

فصلی که پرستوها بازمی‌گردند

« ۱ »

معصومه آبی (شهریاری)

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: آبی، معصومه
عنوان و نام‌پدیدآور	: فصلی که پرستوها بازمی‌گردند / معصومه آبی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978 - 964 - 193 - 235 - 2
شابک جلد دوم	: 978 - 964 - 193 - 239 - 0
شابک دوره	: 978 - 964 - 193 - 240 - 6
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIRA
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۰۷۹۷۹۰

تقدیم به، پدر و مادر و تنها برادرم.

تقدیم به الهام علی‌احیایی،

دوست‌گردد نازنینم.

به پاس کمک‌ها و همراهی‌هایش.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصلی که پرستوها بازمی‌گردند

معصومه آبی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

مدیر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 232 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول:

شانه‌های خسته و برهنه‌اش را به خنکای ملحفه سپرد.
 نفس‌های کندش به زحمت از لابه‌لای درد استخوان‌هایش خارج می‌شدند.
 دلش دستی می‌خواست که عضلاتش را بفشارند شاید عصاره‌ی
 خستگی‌اش را بگیرد.

به پهلو چرخید و کمر بندش را گشود، دکمه‌ی شلوارش را نیز.
 آهی کشید از آسودگی ناشی از برداشته شدن فشاری که بر شکمش بود،
 ناله‌ای کرد و در خود جمع شد.

دلش درد می‌کرد و عرق نعنایی حل شده در نبات و آب‌داغ می‌خواست.
 برخاست و شلوار از پا درآورد و به گوشه‌ای انداخت و شلوارک را
 جایگزینش کرد. سردش بود ولی دلش هم نمی‌خواست بالاتنه‌اش را بپوشاند!
 خانه نیمه تاریک بود و صدای شلوغی محیط بیرون از خانه، از پنجره‌ی باز
 می‌آمد.

کتری را خاموش کرد و لیوانی چای برای خود ریخت.
 تکیه زده به کانتیر، آهسته چای را مزه مزه کرد؛ به حدی که لب‌هایش تر شوند
 و داغی‌اش را حس کند.

البته مسلماً اگر بهنام مایع درون ساگاش را می‌دید، سینه‌اش را با سر
 بریده‌اش مزین می‌کرد!

صدای گریه‌ی دخترک همسایه، برایش گوش‌نوازترین موسیقی بود. آن قدر
 زیبا جیغ می‌کشید که تمام حس‌های تنش جلا پیدا می‌کردند!
 ساعت قدیمی، زمان خواب را اعلام کرد و با خستگی، این بار کشان‌کشان
 خودش را به اتاق رساند.

روی تشک سقوط آزاد کرد و فنرهای تخت قدیمی‌اش به صدا درآمدند.
 چشم‌هایش را بست اما هنوز صداهایی که می‌آمد نشان از جریان روان

زندگی، خارج از آن خانه داشت.

مرد خسته بود، بیش از آنچه که بشود تصور کرد. زانوهایش سست شده بودند و وزنش انگار برای تنش زیادی بود.

دکمه‌های پیراهنش را تا روی سینه گشود و هر دو دستش را دور گردنش انداخت و عضلاتش را فشرد.

هنوز صدای داد و بیداد آیدین می‌آمد و این نشان از آن داشت که عصبانیت او فروکش پذیر نبود!

دلش می‌خواست برخیزد و او را منع کند از سرزنش این چنین کارگران اما انگار چسبیده بود به صندلی!

تنش از خستگی لمس بود.

به زحمت برخاست و پنجره‌ی اتاق را باز کرد تا هوای خنک برگردد و تنش بپیچد و این حس کسالت مزخرف همیشگی، دست از سرش بردارد.

در با خشونت باز شد و او حتی سر هم نچرخاند. آیدین هنوز غرغر می‌کرد. بی‌حوصله و کلافه‌های پیراهنش را بست.

— آیدین می‌شه لطف کنی ببندی؟

راه ورود هوای تازه را به اتاق بست و رخ به رخش شد. صورتش سرخ بود.

— دهند رو ببند تا نزده به سرم.

لب‌های رفیقش به هم دوخته شد و می‌دانست ایوب سال‌هاست اعصاب درستی ندارد.

پوفی دنباله‌دار کرد و تن روی صندلی انداخت.

— خسته‌ام ایوب. خسته‌دلم می‌خواد از این‌جا فرار کنم برم یه گورستونی که دست هیچ احدی بهم نرسه. از صبح از بس که سروکله زدم با اینا، تموم فکم درد می‌کنه.

حق می‌داد!

اما می‌دانست به همان اندازه که عصبانی است، همان قدر هم عاشق کار و

شغلش و این مزرعه‌ی بزرگ بود که دوباره صبح زود با نهایت انرژی برخیزد و دنباله‌ی کارها را بگیرد.

لیوانی چای برایش از فلاسک ریخت و پیش رویش نهاد.

— بخور حرص نخور. تازه کارن. طول می‌کشه تا یاد بگیرن.

و اخم‌های آیدین در هم شد.

— خودت هم از این چایی خوردی؟

خندید؛ او هم خسته بود. اعصابی برایش نمانده و تمام وجودش را انگار یک فصل کوبیده بودند!

بی‌جواب پشت میز نشست و لیست ملزومات را نگاه می‌کرد.

— علوفه رو از حاجی اکبری بخرین. این یارو داره دولا پهنا حساب می‌کنه با ما. حاجی ارزون‌تر می‌فروشه، جنسش هم خوبه. چون راهش دوره ارزون می‌فروشه رو دستش نمونه. ولی حتی پول حمل و نقل رو هم خودمون بدیم ارزون‌تر از این یکی درمی‌یاد.

و بی‌حرف بدون این‌که سری بلند کند، باقی اقلام را از نظر گذراند.

آوایی که از گل‌وبیش برمی‌خاست پر بود از غم و اندوه.

— تو ای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی...

بطری میان دستانش لق می‌زد و صورت به سمت آسمان گرفته و با چشمانی بسته می‌خواند.

سکوت جمع را هم‌خوانی جیرجیرک‌ها با او می‌شکست.

باقی گرد آتش نشسته و به جلز و ولز کننده‌ها خیره بودند. کننده‌ها و شاخه‌هایی که در انباری گوشه‌ی حیاط ذخیره می‌شدند.

آهی کشید و جانسوزتر ادامه داد:

— من همه‌جا، پی تو گشته‌ام

از مه و مهر نشان گرفته‌ام

بوی تو را، زگل شنیده‌ام

دامن گل از آن گرفته‌ام

تو ای پری کجایی که رخ نمی‌نمایی

از آن بهشت پنهان دری نمی‌گشایی

دستی بطری را از میان پنجه‌هایش کشید و غرید:

— باز خوردی؟

و تلخندی گوشه‌ی لب مرد جا خوش کرد.

— من نخورده مستم داداش!

آیدین سری به تاسف تکان داد و انگشت‌هایش بازوی ایوب را چنگ زدند.

— شرور و نفاق واسه من. پاشو بیا این‌جا ببینم.

یکی از مردان حلقه زده دور آتش، احساس خطر کرد؛ نیم‌خیز شد که ایوب به

سختی برخاست. انگار تنش سنگین بود.

گویی کسی با مته درون مغزش حفره‌هایی ایجاد کرده بود؛ احساس خلا می‌نمود.

صادق با چوب آتش را زیرورو کرد و یکی از سیب‌زمینی‌ها را از میان

زغال‌های گداخته بیرون کشید، میان دو دست گرفت و فوت‌کنان سوی ایوب

روانه‌اش نمود.

— بخور جون بگیری.

لبخندی بر لبانش نشانند و محبت این مردهای جوان در حق او پایانی

نداشت.

باز هم سکوت...

انگار بر لبان جمع قفل زده بودند در آن شب!

هر کس در فکری بود و چه کسی می‌دانست در سر مردان نشسته دور آتش،

چه خاطراتی مرور می‌شوند؟

که به ناگاه صدای خنده‌ی بهنام بلند شد.

چشمان سه مرد دیگر گرد شده، خیره به او بودند!

ویروس خنده، یک به یک از لبی به لبی دیگر پرید و لحظاتی بعد صدای

چهار خنده‌ی ناهمگون در حیاط پیچید.

صادق دستی به پیشانی کشید و خنده‌کنان گفت:

— چهارتا خل و چل دور هم جمع شدیم. ای خدا! عاقبت ما رو به خیر کن!

بهنام به بازویش کوبید و چشم و ابرویی آمد.

— شما که به خیر شدی. فقط راستش رو بگو کتک نمی‌خوری؟ جان من؟!

و باز صدای شان در حیاط پیچید.

در آن خانه تنها چیزی که نمود داشت تنهایی بود و گاه صدای سه مردی که

همراه ایوب می‌شدند اوج می‌گرفت.

آیدین سیب‌زمینی‌ای بیرون کشید و در حالی که به زحمت از میان

خنده‌هایش می‌توانست سخن بگوید، تایید کرد.

— خب راست می‌گه بنده‌ی خدا. رفته یه تکواندوکار رو گرفته. د لامصب

پس فردا بهش یه چیزی بگی همچین می‌زنه از مردی ساقطت می‌کنه خب!

و حتی پرتاب سیب‌زمینی از سوی صادق هم تاثیری بر قهقهه‌اش نداشت.

شاید شوخی‌ها و سربه‌سر گذاشتن‌هایشان نمک آن‌چنانی نداشت اما برای

دل رفیق‌شان هم که شده، صدای خنده به اوج می‌رساندند.

انسان‌هایی هستند که از فامیل و خانواده هم ارزشمندتر و دلسوزترند. آن‌ها

را رفیق می‌خوانند.

کسانی که هیچ اجباری برای همراهی و هم‌دلی ندارند اما...

آن‌چنان پای تو و افکار و زندگی‌ات می‌ایستند انگار خونی که در رگ دارید،

یکی است!

و ایوب، تنها می‌نگریست به شور و نشاطی که میان دوستانش موج می‌زد.

در گلخانه را بست و سوار سه چرخه‌ای شد که با آن مسیرهای میان مزرعه را

طی می‌کردند.

کمی آن‌سوتر آیدین به شغل شریف غرغروی‌اش می‌پرداخت و صادق هم

کودهای تازه رسیده را چک می‌کرد.

هوا هر روز گرم‌تر می‌شد و این نشان از قدرت گرفتن خورشید در راهی داشت که رو به سوی تابستان می‌رفت.

راهی که بهار را پشت سر می‌گذاشت و هوای مطبوعش را می‌ربود.

ایوب نزدیک به ایستگاه نگهبانی که رسید؛ ایستاد و کلید از جیب لباس کار یک‌سره‌ی تنش درآورد و سوی نگهبان گرفت.

— کلیدش رو فقط و فقط به مهندس می‌دی. فهمیدی؟

و جوانک نگهبان سری تکان داد، اما ایوب کلید را پیش روی چشمانش تکان داد.

— مهندس بهنام. باشه؟

هنوز موی مردانه بر صورتش ننشسته و برای خرج خانواده و تحصیل خواهرانش، مجبور به کار بود و دل ایوب هنوز آن‌قدر ظالم نشده که پسرک را به خاطر اشتباهات پشت سر همی که این روزها مرتکب می‌شد، اخراج کند. مثل همان اشتباهی که چند روز پیش موتور غر و نق زدن‌های آیدین را روشن کرده بود!

وقتی که جوان دور شد، دست به کمر گرفت و کش و قوسی به تن داد و صورت سوی آفتاب بالا برد.

آن‌قدر کار ریخته بود که هر ثانیه از سویی به سوی دیگر برود و انتهای شب دیگر جانی برایش نماند.

کمی دورتر صادق به ظاهر حواسش به کیسه‌های تازه رسیده بود ولی در اصل تمام فکر و ذکرش حول و حوش مردی می‌چرخید که هر چه به روز مقرر نزدیک‌تر می‌شدند، در خود بیشتر فرو می‌رفت.

پای فاکتور را امضایی انداخت و آن را زیر بغل زد. آیدین همان‌طور که زیر لب با زمین و زمان دعوا می‌کرد، نزدیکش شد و دستی میان موهای خیس از عرقش کشید:

— کارت تموم شد؟ بریم تو من یه دوش بگیرم. مُردم تو این خاک و خل!

اما صادق به ایوب خیره شده و با چشمانی تنگ کرده در فکر فرو رفته بود.

آهسته زمزمه کرد:

— ایوب امشب مهمونی دعوته.

و با همان حال منقلب و درگیر فکر او، به سوی آیدین نگاه چرخاند. آیدین صورت در هم برد و دست‌هایش را به کمر زد.

— چه مهمونی‌ای؟

و لب زیر دندان کشیدن صادق به او فهماند قضیه از چه قرار است که عصبانی پا بر زمین کوبید و پر حرص گفت:

— از همون اول که من این پسر رو دیدم فهمیدم خرده شیشه داره. هزار بار بهش گفتم که دورش رو خط بکش.

خسته بود و عصبانیت با شنیدن این حرف در وجودش ریشه دواند.

می‌دانست ایوب فردی که درگیر روابط پر خطر شود، نیست ولی باز هم باید با شرکت در مهمانی‌هایی که در آن هر امری امکان‌پذیر بود، احتمال خطا رفتن یک مرد را در نظر می‌گرفت.

آن هم مردی چون او...!

صدای بهنام که به ناگاه از گوشه‌ای ظاهر شد، هر دو را از جا پراند.

— یه بار دیگه یکی تون به من بگه برو جهاد کشاورزی، خودم با همین دستای خودم تو کود حیوانی چالش می‌کنم!

صادق پوزخند زد. آن‌ها در چه فکر بودند و او در چه فکری!

ظاهراً آنچه در ذهن آنان می‌گذشت زمین تا آسمان تفاوت داشت!

که آیدین دستی دور لب کشید و گفت:

— چی شده مگه؟

بهنام پیشاپیش آنان به حرکت درآمد و همان‌طور لب گشود.

— هیچی. فقط صد بار منو بالا و پایین کردن. از بس تو این راه‌پله‌ها بالا و پایین رفتم مفصلای زانوم ساییده شد. چه مسخره‌بازیه آخه.

و ایوب همان‌طور روبه‌روی آن‌ها خیره به آسمان بود...!

همان‌طور که پیش می‌رفت با دیدن حال او ایستاد و با نگاهی متعجب سوی

دو مرد دیگر سر چرخاند.

— این چشمه؟ گل آفتابگردونه مگه؟

و آیدین پقی زیر خنده زد!

صادق با لبخندی کم‌رنگ بر لبانش، آرنج به پهلویش کوبید.

— کوفت!

اما هنوز نگران ایوب بود، روابط میان آنان چیزی فراتر از حلقه‌ای دوستانه بود. از زمانی که یادش می‌آمد، بین آنها پیمان برادری‌ای بود که روزبه‌روز محکم‌تر می‌شد.

کنار ایوب ایستادند و آیدین سقلمه‌ای به او زد.

— عمو جون. وقت تموم شد. بریم تو که دیگه سیاه سوخته شدی.

همین‌طوری هم دلبری!

مرد از خلسه بیرون آمد و گیج و گنگ نگاهش کرد. این پریشانی به دل هر سه نفرشان چنگ می‌انداخت.

اما آیدین لبخند بر لب را حفظ کرد، به مانند همیشه که تمام حالاتش را پشت خنده یا عصبانیت تند و تیزش پنهان می‌کرد.

— چیه داداش؟ هیروتی؟ می‌گم آفتاب پرستی فینیش! گو تو داخل، رفته زیر

دوش، واتر روی تن گرفته، عرق پرق پرا افتاد؟

که صادق آرام بر شانه‌اش کوبید.

— ولش کن. حالش خوش نیست. از صبح تو گلخنونه‌اس. اوضاع رو دیده به

هم ریخته.

و همه می‌دانستند تمام زندگی او در این مزرعه خلاصه شده بود و هر آسیب و ضرری به موجودات زنده و غیر زنده‌ی درون گلخانه یا دامداری او را پریشان و عصبی می‌کرد.

بهنام ناراحت پنجه‌ی کفش به زمین کشید.

— فقط سه روز نبودم. نشونه‌های آفت رو دیده بودم ولی اون قدر هول بودم

که یادم رفت بهتون بگم. وقتی هم گفتم که...

هر چهار نفر سکوت کردند و اطرافشان پر بود از صدا.

کارگرها داد و بیداد می‌کردند. یکی دنبال فرغون می‌گشت، دیگری دنبال بیل.

کسی کیسه‌ی خاک اره می‌خواست تا روی زمین بپاشد.

که به ناگاه صدای نگهبان بلند شد.

— خانم کجا. خانم؟ آی خانم...!

ولی قبل از هر اتفاقی دخترک از گردن بهنام آویزان شد و ماچ و بوسه راه

انداخت و گونه‌هایش را مزین کرد!

چشم‌های سه مرد دیگر گرد شدند و انگار باور نمی‌کردند این دختر هنوز

آن قدر فعال و پرشر و شور باشد!

بدرقه‌اشان می‌کردند.

در تمام این یک ساعتی که نزدشان حضور داشتند بهار سربه‌سر هر چهارتایشان گذاشته و سرخ و سفید کرده بود مردهایی را که سنی از آنها می‌گذشت!

دست‌های راست هر چهار نفر بالا بود و انگشت‌هایشان را به نشانه‌ی خداحافظی خم و راست می‌کردند.

بهار برگشته بود و از صندلی عقب آژانس برایشان دست تکان می‌داد و دخترک همراهش محجوبانه تنها به گفتن خدانگهدار و لبخند کوتاهی اکتفا کرده بود.

ماشین که در جاده گم شد هر سه به سمت بهنام چرخیدند. صادق دست به سینه شد.

— مگه ما درباره‌اش صحبت نکرده بودیم؟ چرا بهش نگفتی؟

و بهنام آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بین آن سه چرخاند.

حق به جانب نگاهش می‌کردند، صدایش آرام بود.

— چی می‌گفتم؟ بچه شش سال درس خونند. یه امید داشت به من. اینم براش

انجام نمی‌دادم به چه درد می‌خوردم؟

آیدین با کج خلقی پیش افتاد برای رفتن به سوی ساختمان.

— تو آگه دلسوزش بودی همون اول نمی‌داشتی بره این رشته. نه حالا که دنبال کارش باشی!

هوای مطبوع و خنک درون اتاق که به سر و صورت‌شان خورد، صادق هم به حرف آمد.

— تو اصلا فکرش رو کردی این بچه تو این محیط، بین این همه مرد چه طور باید سرکنه؟ اصلا اون هیچی. این همه راه رو چه طور باید بره و بیاد؟ چند شب شده از خستگی همه‌ی ما تو همین اتاق روی مبل و زمین خوابمون برده؟ اینم به کنار. فکر حقوق و مزایاش رو کردی؟ تمام وقت بخواد این‌جا باشه، می‌فهمی چه قدر باید بهش حقوق بدی؟ حالا خواهرزاده‌ات هیچی. دوست بنده خداهش رو چرا دنبالش کشیدی؟

هر یک گوشه‌ای نشستند و کلافه به یکدیگر نگریستند.

ایوب دستی به محاسن نداشته‌اش زد و آرام گرفت.

— مسلما وقت معاینه‌ی ماهانه‌ی دام‌ها و درمانشون وقت بیماری، این‌که بریم و دامپزشک خبر کنیم برامون دردسر می‌شه. قبلا هم تجربه کردیم و تلفات هم دادیم. بعد از این همه سال تازه داریم رو غلتک می‌افتیم و دنبال این هستیم که همه چیز سر جای خودش باشه. پس سرخود کار کردن خارج از چارت و چهارچوب فکری ماست. قبول داری بهنام؟

بهنام تنها سکوت نمود و چه باید می‌کرد؟

دلش به درد می‌آمد وقتی خواهرزاده‌ی بی‌تجربه‌اش، برای شاغل شدن به در دیوار می‌کوبید.

جنسیت‌اش شده بود مانع عملی کردن رشته‌ای که با علاقه راه آن را در پیش گرفت.

ایوب باز صدا صاف کرد و این‌بار نگاه سه نفر دیگر روی او بود.

— ولی خب می‌تونیم به کاری هم کنیم که به منبع درآمدی برامون بشه ولی

دوندگی زیاد داره. البته فکر می‌کنم!

آیدین به جلو خم شد و چشم تنگ کرد.

— چی تو فکرته ایوب؟

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. می‌دانست بی‌شک فهمیده چه در سر دارد؟ زبان روی لب کشید و او نیز تن به جلو فرستاد.

— دور و اطراف ما کسایی که به یه دامپزشک نیاز داشته باشن کم نیستن. چند کیلومتری ما یه روستا هست که کم دام نداره. از طرفی یه باشگاه اسب سواری هم هست. تا شهر بخوان برن و بیان به وقت نیاز، حداقل یک ساعتی زمان می‌بره. اونم آگه با سرعت زیاد برن و بیان! پس می‌شه رو درآمدش حساب کرد. آگه درصدی باهامون حساب کنن و این‌که یه همکار حاذق پیدا کنن که ساپورتشون کنه. مسلما اوایل کارشون اون قدر تسلط ندارن که بشه بهشون اعتماد کرد! در مورد رفت‌وآمد و اینا هم بهنام خودش باید مسئولیتش رو به عهده بگیره. چون مسلما جای دیگه هم می‌خواست شاغل بشه با توجه به رشته‌اش، داخل شهر راحت نمی‌تونست کار بگیره. کم کم مراجعینش زیاد می‌شه.

همه را در فکر فرو برد.

ایده‌ی بدی نبود، سال‌ها تلاش کرده بودند تا این مزرعه را با همه‌ی ظاهر عجیب و غریبش بر پا کنند.

کم پیش می‌آمد کسی کار و شغل‌شان را بدانند و تعجب نکنند.

محل کارشان را ببینند و با حیرت نپرسند که چگونه؟

در ذهن همه‌ی آن‌ها این مکان‌ها از هم جدا بودند.

موقعیت و فکر اقتصادی خوبی بود اما جلب اعتماد همسایگان گاه‌گاه متمول‌شان، سخت بود. به خصوص بعضی از مراجعین و مدیران پرنخوت باشگاه پر از شیبه‌ی نزدیک‌شان!

صادق سری تکان داد و زمزمه کرد:

— بدم نمی‌گه‌ها.

آیدین به پشتی مبل تکیه زد و نگاه بین‌شان چرخاند.

— ولی سخته.

نور امید در دل بهنام درخشید. به خواهرزاده‌اش قول داده بود کاری برایش بکند! هیجان زده گفت:

— ولی می‌شه. ما که تونستیم تا این‌جا پیش بیایم. بعد از این هم می‌شه!

آیدین سری به تاسف تکان داد و چشم بست.

— اونم یکی مثل دایی‌اش یکی مهندس کشاورزی، اون یکی دکتر جک و جونورا! خدا عاقبت نوادگان شما رو به خیر کنه!

و خودش به این حرف بی‌نمکش خندید!

اما بر لبان ایوب با یادآوری شیطنتها و شور و حرارت بهار در هنگام سخن گفتن، لبخند کمرنگی نشست که از دید هیچ‌کس پنهان نماند.

صادق بارها این واکنشش را دیده بود و نمی‌دانست آن را به پای چه بگذارد؟ با حال ایوب، هر فکر غیرممکنی می‌توانست ممکن بیاید و هر ممکنی،

ناممکن!

برخاست و کتش را از جالباسی برداشت.

— بچه‌ها من باید برم. برم خونه یه دوشی بگیرم، یه استراحتی بکنم.

آیدین با همان چشم‌های بسته خرناس کشید و سخنش را کامل کرد.

— که امشب دعوتی!

اما ایوب حرفش را نادیده انگاشت و بی‌توجه به او بر شانه‌ی بهنام کوبید.

— خودت هم برو دنبال کارهای بهار بین اصلا ممکن هست چنین چیزی؟
نگاهی بین دو مرد ردوبدل شد و بهنام به نشانه‌ی قدرشناسی دستش را

فشرد.

دستی برای دوستانش تکان داد و اتاق را ترک کرد و هنوز لبخند بر لب ایوب

بود.

رقص نور...

صدای دیوانه‌وار آهنگ...

جیغ و دادها و در نهایت تن‌هایی که به طرز احمقانه‌ای پیچ و تاب می‌خوردند...

خودش هم نمی‌دانست آن‌جا چه می‌کند!

برای او انگار هوا کم بود و بوی عود و عطر مزخرفی، تمام محتویات معده‌اش را به زیر زبانش رسانده.

دکمه‌های یقه‌اش را یک به یک گشود، آن‌قدر که سینه‌اش پدیدار شد و دستش روی دنده‌هایش فشار آورد.

به زحمت سعی کرد خودش را از میان جمعیت بیرون بکشد که دستی دور کمرش پیچید.

— بیا کجا؟!

متعجب به دختر نگاه کرد که خنده‌کنان دست دیگر بر سینه‌اش نهاد.

— تازه اول کاره. کجا؟!

عصبی و کلافه تن عقب کشید.

— واسه من آخرشه!

و بالاخره توانست خودش را از جمعیتی که در یکدیگر می‌لولیدند، نجات دهد.

روی کاناپه نشست و نفس عمیقی کشید که هوای دم کرده و پیر از دود، ریه‌اش را به خارش انداخت و به دنبالش سرفه‌هایی مکرر.

کمرش تا شد و دیوانگی بود که هر بار می‌دانست شرایط این است و باز می‌آمد!

کسی لیوانی برابر صورتش گرفت و او بی‌لحظه‌ای درنگ مایع درونش را نوشید.

خنکی آب، اندکی از گرگرفتگی تن و سینه‌اش کاست، سر چرخاند.

— مم...

اما با دیدن دختر، اخم‌هایش بیش از پیش در هم شدند؛ با آن هیکل ظریف و کفش‌های پاشنه بلند، چه‌طور از بین جمعیتی که به مانند دژکوب به تن

می‌خوردند، به دنبالش آمده بود؟

پا روی پا انداخت و سعی داشت توجه ایوب را به خود جلب کند.

— داشتی خفه می‌شدی ها!

تن‌اش را به پشتی کاناپه‌ی بزرگ سپرد.

— چی می‌خوای؟ من زیادی نرمال نیستم دخترجون!

و صدای خنده‌ی دختر که سرتاسر تلاشی بود برای جذب نگاه، بلند شد.

— عزیزم اتفاقاً من با ناسازگارها و آن‌رمال‌ها بیشتر می‌سازم.

مرد رویه‌رو نگاهش را گرفته بود. تیپ و قیافه‌اش، حالت موهایش و حتی

رفتارش نشان می‌داد جوانی خام و ناپخته نیست. چهره‌اش هم بد نبود! مردانه و

شاید با کمی اغراق از نظرش، دوست داشتنی!

ایوب کلافه دستی برگونه کشید. دختر به جلو خم شد و لعنتی چرا لباس

بهتری نمی‌پوشید؟!

— به شب دو تا آن‌رمال با هم باشن، می‌شه بهشت موافقی امشبم رو بهشت

کنی؟!

دندان قروچه‌ای کرد و بی‌شک دخترک از چیزی به عنوان عقل بهره‌ای

نداشت!

قصد کرد به برخاستن که دست دختر که انگار زیادی هرز بود، یقه کتتش را

چنگ زد و به آنی تنش روی کاناپه کج شده بود و دخترک روی دو زانو بر میل

نشسته و بر او احاطه داشت.

— بی‌خیال نمی‌خوای بگی که امشب او مدی این‌جا فقط یه گوشه و ایستی و

جمعیت رو دید بزنی؟ از اول تو نختم. نه لبی تر کردی، نه چیزی دود کردی. نه

یه اسمارتیسی انداختی بالا. نه یه قری دادی. نه یه لذتی بردی. این همه حوری

ببینم، مطمئنی سالمی؟

دیگر بس بود، هشدار داده بود عقل درست و حسابی ندارد!

هر دو دستش را محکم بر تن دخترکوفت و این‌بار او بود که چپه شد و ایوب

روی تنش خمیه زد.

— بهتره با دیوونه‌ای مثل من درنیوفتی. بد می‌بینی! الانم که این‌جام، به خودم مربوطه. دوست دارم. خوشم می‌یاد یه مشت خل و چل هرزه رو ببینم. کار دیگه‌ای که ندار...

اما قبل از اتمام کلامش، چیزی راهش را بست!

چشم‌هایش گرد شدند و قبل از آن‌که مغزش فرصت تحلیل پیدا کند دستی

موهای پشت سرش را چنگ زد و سوزش در مغز و استخوانش پیچید. ناله‌ای

کرد و خودش را عقب کشید؛ دختر خندید و یقه‌ی پیراهنش را چسبید.

— دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

پوزخندی زد، سیم‌های آرامش روانی‌اش جرقه زده بودند. بوی سوختگی

می‌آمد!

انگار آی سی مغزش از کار افتاده بود که چنگ در دم اسبی‌های او انداخت.

— چنان دیوونه‌ای نشونت بدم ندونی از کجا خوردی!

گوشه‌ی لیش زخم بود و طعم خون در دهانش پیچیده.

سالن که با نور شدید لوستر روشن شد، چشم‌هایش را بست و دست راست

به دیوار گرفت و انگشت شست دست چپش، جایی پایین استخوان‌های دنده‌اش

را می‌فشرد.

خوش بودن، در آن لحظه در فرهنگ لغات حالش، اصلاً معنایی نداشت.

خودش را بی‌وقفه سرزنش می‌کرد بابت حماقتی که کرده بود.

درون سرش هنوز چیزی ضرب می‌زد. انگار بلندگوها را درون گوش‌هایش

کار گذاشته بودند که صدای بوم بوم هنوز می‌آمد.

مسافت یک ساعته از محل مهمانی در خارج شهر، تا خانه را با حالی خراب

طی کرده بود.

صحنه‌های ساعاتی پیش برابر چشمانش رژه می‌رفتند.

عصبانیتش، به مشت گرفتن بازوی دختر، کشیدنش به گوشه‌ای و خشونت

که می‌دانست او تا عمر دارد از یاد نخواهد برد!

در زندگی و افکارش هیچ چیزی سامان نداشت. هر کسی او را می‌دید شاید در نگاه اول، هیچ نقطه‌ی نفوذ و ضعفی در او نمی‌یافت اما...

ناله‌ای کرد و عصبانی از این همه تحقیر و درد، مشتی به گلدان بزرگ تزئینی روی میز کوچک نزدیک در ورودی کوبید.

با صدای بدی روی زمین افتاد و بافتش هزار تکه شد.

نفس‌نفس زنان دور خودش چرخید، سرسام گرفته بود.

کوبیدنش به دیوار، سیلی‌های مداومی که در گوشش خواباند و چنگ دختر که به صورتش نشست و گوشه‌ی لبش را زخمی کرد.

به دعوت میثاق به مهمانی‌هایش می‌رفت تا کمی آرامش بگیرد اما تنها چیزی که نصیب‌اش می‌شد هر بار اعصابی خراب‌تر از بار قبل بود و این‌بار چیزی شبیه جنگ!

فحش‌های دختر هنوز درون گوشش تکرار می‌شد و هر لحظه پریشان‌ترش می‌کرد.

کشان‌کشان خود را به پنجره رساند، آن را گشود و سرش را بیرون فرستاد. گردن خم کرد و چشم بست.

سعی کرد بشمارد، تا هر عددی که بلد بود اما نتیجه‌ای نداشت. زیر لب غرید.

— از این‌که یه زن به یقه‌ام دست بزنه متنفرم متنفرم متنفرم...!

پا به زمین کوبید و سوزشی که در شکمش و اطراف آن شروع شده بود، افزایش پیدا کرد.

ریه‌هایش را پر و خالی نمود. سر پایین افتاده‌اش هم‌زمان با نفس عمیقی که گرفت، اندک اندک بالا آمد.

چشم‌های بسته‌اش رضایت دادند که دوباره دنیا را ببینند و به سیاهی آسمان گشوده شدند و حالا انگار کمی آرام بود. تنها کمی...

و احساس پشیمانی.

حالش از آنچه پیش آمده بود، به هم می‌خورد.

دیوانه که می‌شد، حتی نمی‌دانست اسمش چیست. چه رسد به اعمال و رفتارش.

و پشیمانی گاهی سودی ندارد و تنها و تنها عذاب وجدان باقی می‌ماند؛ ناشی از خیانت و جنایت. جنایتی در حق خود و آن‌که به او عشق می‌ورزی.

نگران کلید در قفل فرو برد و هم‌زمان باگوشی‌ای که بین گوش و شانه‌اش نگه داشته بود، گپ می‌زد.

— نمی‌دونم. زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. باشه بهنام. باشه بهت خبر می‌دم. آیدین در را با شدت گشود و صدایش را بالا برد.

— ایوب؟

نگران بود. از دیشب هر چه تماس می‌گرفت، مرد بی‌فکر آن‌سوی خط جوابی نمی‌داد و دلش را آشوب می‌کرد.

می‌دانست این مهمانی‌های شبانه و بزم‌های مبتذل هیچ‌گاه نتیجه‌ی خوبی ندارد. چه داشت برای او؟ جز اعصابی خراب و روانی بدتر؟ و گاهی خوردن چیزهایی که نباید لب بزند.

با قدم‌هایی سریع به اتاق رفت و با دیدن تن پیچیده شده در ملحفه‌اش، نفس آسوده‌ای کشید.

ایوب خسته بود. تنش را انگار کوبیده بودند. احساس کسالت عجیبی می‌کرد. تن بدون پوشش‌اش میان ملحفه‌های نازک و خنک، اندکی حس خوب آسودگی می‌داد.

با دیدن پاهای کشیده‌ی آیدین، کمی خودش را روی بالشت، بالا برد.

— این خونه زنگ نداره؟

دست آیدین مشت شد و صدایش از خشم می‌لرزید.

— خفه شو مرتیکه‌ی احمق. اون ماسماسک رو دادیم دستت هر وقت خواستیم بتونیم پیدات کنیم. کدوم قبرستونی بودی هر چی زنگ می‌زدیم جواب نمی‌دادی؟

و ایوب به یاد آورد تلفن همراه اعصاب خردکنش را جایی در اتاق کناری، میان تشک‌های چیده شده در کمد چپانده بود!

برخاست و داد آیدین بلند شد.

— تکون نخور لخت مادرزاد گرفتی خوابیدی مرتیکه؟

و شلوارکش را سوی او پرتاب کرد، خنده‌ای نمود اما دردی که در شکمش پیچید، ناله‌اش را بر سر خوشی لحظه‌ایش کوباند.

در خود جمع شد و دست آیدین بر بازویش نشست.

— چته؟ چیزی خوردی دیشب؟

و یاد نداشت لبی تر کرده باشد.

دوباره نفسی گرفت و قصد کرد که برخیزد اما گویی در معده‌اش چیزی گره خورده بود که با هر حرکت جاننش در می‌آمد!

رو به سقف شد و آیدین نگران‌تر.

انگار ایوب شرایط خود را نمی‌دانست که پرخطر و روانپزش گونه رفتار می‌کرد. خودآزاری داشت شاید!

موبایلش را به گوش چسباند و از ایوب پرسید:

— مسکن داری؟ بگم بهنام بخره؟

ایوب چانه بالا انداخت، مسکن به چه دردش می‌خورد؟

وقتی جایی میان روحش زخم خورده بود. اگر می‌توانستند حفره‌ی خالی میان آن را کوک بزنند، از آن‌ها تشکر می‌کرد!

اما آیدین که انگار روح مادر بزرگ در او حلول کرده بود، بلند گفت:

— خب یه حرفی بزن؟ بریم بیمارستان؟

کلافه پشتش را نشان او داد و غرغر کرد.

— ای بابا تو هم که با بیمارستان قرارداد بستن.

نفس دیگری گرفت و آهسته آهسته تن بالا کشید. این‌بار از درد خبری نبود.

درون تخت نشست و لباس از پای آن برداشت.

— رو تو کن اون‌ور..

و آیدین پر حرص به بیرون از اتاق گام برداشت.

— خدایا یه عقلی به این بده، یه بیست سی میلیارد پول هم به من. دیگه هیچی ازت نمی‌خوام!

کسالتش از بین نمی‌رفت. پس حوله برداشت و صدا بالا برد.

— می‌رم دوش بگیرم!

و آیدین هم به تبعیت از او فریاد زد.

— برو بمیر! فقط درو باز بذار تا جنازه‌ات رو بیرون بکشم!

تن به آب سپرد و رقص قطرات آب بر عضلاتش، لذت به روحش بخشید.

سر بالا گرفت و شرشر آب که بر بینی و چشم‌هایش جاری شد، آهی کشید.

هر دو دست بالا برد و در موهایش فرو کرد. کاش می‌شد که برای زندگی دکمه‌ی برگشتی قایل شد. در این صورت هیچ‌وقت اشتباه شب گذشته را نمی‌کرد. حتی با یادآوری دخترک، تمام سیستم عصبی‌اش مختل می‌شد.

در به عقب هل داده شد و معترض گفت:

— مرتیکه من زیر دوشم می‌فهمی اینو؟

و حوله را از سکو چنگ زد و دور کمرش پیچید، آیدین شانه به در سپرد.

— خفه خون بگیر بینم. چه مرگته؟ چشات چرا قرمزه؟

و می‌ترسید که ایوب مشروبی خورده باشد یا شب گذشته را به عملی، بیدار مانده!

حس پدران‌های داشت نسبت به او با این‌که سن ایوب، از او یکی دو سالی بیشتر بود.

با وجود آیدین، دوش گرفتن هم فایده‌ای نداشت!

پس کنارش زد و بی‌حوصله کشوی لباسش را بیرون کشید.

— هیچی. نتونستم خوب بخوابم. تا دیروقت بیدار بودم. همین!

و آیدین با تردید لب زد.

— همین؟

ایوب کلافه و خسته از پریشانی‌ای که تا صبح درگیرش کرده بود، در حالی که

لباسش را در هوا تکان می‌داد، بلند گفت:

— آره. همین! خیالت راحت رفیق، نه مست کردم نه غلط اضافه‌ی دیگه‌ای!
خیالت راحت، حالا می‌ری بیرون من لباس ببوشم یا جلو چشمت حوله رو
بکشم پایین؟

آیدین دیگر ماندن و روی اعصاب نداشته‌ی او پیاده‌روی کردن را جایز ندید.
پس دستی در هوا انداخت.

— خب بابا اونو بیار پایین مثل پرچم تو هوا نکونش نده. می‌رم چایی بذارم!
اما وقتی اتاق را ترک کرد، ایوب قفل در را چرخاند و روی زمین نشست.

آب از موهایش چکه می‌کرد و خستگی از روحش.
دلش آفتاب می‌خواست، شاید رطوبت و نم تنش را می‌گرفت.
اندکی بعد که اتاق را ترک کرد، آیدین یک‌به‌یک تخم مرغ‌ها را می‌شکست و
سفیده را از زرده جدا می‌کرد. سپس سفیده را آغشته به اندکی نمک، با همزن
می‌زد تا کف کند.

و بعد در نهایت دقت، درون ماهیتابه می‌ریخت و زرده را رویشان
می‌گذاشت و از کار خودش لذت می‌برد!

ایوب هم دست به سینه و شانه به دیوار تکیه زده، نگاهش می‌کرد!
همیشه این دقت آیدین در پخت و پز را به تمسخر می‌گرفت اما خودش هم
می‌دانست او در هر امری، نهایت وظیفه‌شناسی را دارد.
صدایش زد.

— به به. عروس خانم! چه تدارکی هم دیده. نون و پنیر، گوجه و خیار!
آیدین بدخلق نگاهش کرد.

— من مستعد اینم که دندونات رو راهی معده‌ات کنم. پس ساکت شو ایوب!
خندید و پشت میز نشست. اخم‌هایش در هم بودند.

— بی خیال آیدین تو که می‌دونی من این طوری‌ام. چرا همیشه اعصابت رو
سر این چیزا خُرد می‌کنی؟

و آیدین همزن را با تهدید به سمت او تکان داد.

— من فعلا دوست دارم اون بارگوشه‌ی سالن رو تو سرت خرد کنم. مرتیکه
تو دین و ایمون نداری؟ تو خدا پیغمبر نمی‌شناسی؟ صد بار گفتم اون
زهرماری‌ها رو بریز دور. گذاشتی آینه‌ی دق من؟
و می‌دانست آیدین اعصاب درستی ندارد. شب پیش بی‌شک همه‌شان را
بی‌نهایت نگران کرده بود.

پس لب فرو بست و آرام گفت:

— بحث همیشگی. بهتره ادامه‌اش ندیم. من می‌رم گوشیم رو بیارم.

و بی‌حرف او را ترک کرد.

آیدین پشیمان از بدخلقی‌اش، دست به پیشانی گرفت و صدای جلز و ولز
تخم مرغ‌ها بلند شده بود.

کاش کمی می‌توانست نگرانی برادرانه‌اش را زیر پوشش دوستانه و
سیاستمدارانه‌اش مخفی کند.

علوفه را در جایگاهش می‌ریخت و گاوها ماماکنان مهلت نمی‌دادند دستش
پس رود!

با شادی‌ای ناشی از گیجی و گاه‌ها خنگ بازی‌های عجیب این حیوانات،
چرخید و رو به کارگر گفت:

— یه دور دستگاه‌ها رو چک کن. کثیف نباشن. شیر نمونه باشه توشون.
چشم آقایی گفت و مشغول شد.

دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و تنها به مانند موجود چهارپا کار کردن
فکرش را افسار می‌زد. بی‌شک دیوانه می‌شد اگر تمام روز گوشه‌ای می‌نشست و

به مانند رییس دستور می‌داد!

پارچه از جیب بیرون کشید و عرق گردنش را گرفت و صدا بالا برد.

— چی شد؟

و صدای خفه‌ی کارگر آمد.

— دارم می‌بینم آقا.

بی حوصله بیرون زد و رو به نگهبان گفت:

— زنگ بز ببین کی میان قفل درها رو عوض کنن؟ سه روزه معطلمون کردن!

و تمام این پرخاش‌ها را صادق از دور تحت نظر داشت.

همین که سر چرخاند، باز دو دختر را دید که کیف بر دوش انداخته و هن‌وهن‌کنان پیش می‌آیند. به استقبال‌شان رفت.

دخترها در حال بخارپز شدن بودند. دل‌شان یک لیوان آب خنک می‌خواست و کولر!

به همین دلیل بهار به محض رسیدن لب گشود.

— وای آقا ایوب سلام و علیک رو بذار وقتی رفتیم تو دفتر. من دیگه نفسم بالا نمی‌یاد!

و بدون توجه به ابروهای بالا رفته‌ی ایوب از کنارش گذر کرد و به داخل رفت. دوستش هم خجالت‌زده سلامی گفت و با قدم‌هایی شتابان دنباله‌اش را گرفت.

تک خنده‌ای کرد و سری تکان داد. بی شک بهار اگر این‌جا مشغول می‌شد، او یکی را دیوانه می‌کرد!

وقتی داخل اتاق شد، هر دو جلوی کولر صورت گرفته و چشم بسته از هوای خنکش لذت می‌بردند و گاهی هم غرغری می‌کردند!

صدایی صاف نمود تا متوجه حضورش شوند. هر دو از جا پریدند و او خندید!

قیافه‌هایشان به معنای واقع دیدن داشت!

و بهار دوست داشت کله‌ی مرد روبه‌رویش را بکند! چه وقت آمدن بود؟ داشت کیفش را می‌کرد از هوای سرد کولر!

ایوب به سمت یخچال کوچک رفت و گفت:

— می‌خواین شربت براتون درست کنم؟

و بهار پیشنهادش را روی هوا زد.

— آره آره! آلبالو دارین؟

و ایوب سری تکان داد. دخترک از رو نمی‌رفت!

شربت را جلوی‌شان گذاشت و نگاهی به دوست بهار کرد.

— خب خانم...

بهار پیش‌دستی نمود.

— شیدا است. شیدا مردانی.

ایوب لبخندی زد و دوباره رو به سوی دختر کرد.

— خانم مردانی بهنام شرایط رو بهتون گفته؟ شما موافقین؟

بهار غرولندی کرد.

— نباشه چی کار کنه؟ هر جا می‌ریم دنبال کار یه جوری نگاهمون می‌کنن

انگار ما رو از مریخ دیپورت کردن. خب دامپزشکی خوندم، جراحی مغز و

اعصاب سوسک که نخوندیم!

و خودش بلند بلند خندید اما نگاه حریص ایوب مانده بود به خط خنده‌ی دختر.

نفس‌هایش به شماره افتاد. عجیب خندیدنش برایش آشنا بود.

دستی به گردنش کشید و چشم بست. یک به یک شمرد تا حس‌های

سرکشش آرام گیرند.

بهار که چهره‌ی سرخ شده‌ی ایوب را دید، نگاهی با شیدا ردوبدل کرد و

ترسید. نکند باز از همان عصبانیت‌هایی که دایی‌اش می‌گفت به سراغش آمده

باشد؟ ولی آن‌ها که چیزی نگفتند!

آهسته گفت:

— آقا ایوب؟

صدایش خفه بود.

— هیس!

شیدا ترسیده خودش را جمع کرد و به دوستش نگریست. مرد روبه‌رو دیوانه

بود؟

ایوب از جا پرید و دخترکان را ترساند!
با چشم‌هایی وقزده نگاهش می‌کردند.
با صدایی گرفته گفت:
— الان صادق می‌یاد.

و با قدم‌هایی بلند اتاق را ترک کرد. در این بین تنه‌ای به صادق هم زد و با دست اشاره‌ای به اتاق.
— اون جان!
و خودش را به حمام کوچک انتهای راهرو رساند و با لباس تن به آب سرد سپرد.

تنش نوچ شده بود.
احتیاج به حمامی اساسی داشت ولی اعصاب متشنجش، جایی برای آن نمی‌گذاشت.
صادق هم یک سره درون آشپزخانه می‌چرخید و غر می‌زد بابت چرایی رفتارش؟
در واقع دیده بود چه‌طور رنگ صورتش تغییر کرده و آن دو دختر را به وحشت انداخته است.

نمی‌دانست باز چه چیزی روان ایوب را بر هم ریخته است.
لیوان آب و قرصی به او داد که دل و معده‌اش را می‌فشرد.
— برو دوش بگیر و بخواب. برات از هر چیزی بهتره.
دست‌های لرزانش لیوان را چنگ زدند و صدایش هم به سان دستانش ارتعاش داشت.

— خوبم. چیزیم نیست. کلی کار هست باید انجام بدم. باید زنگ بزنم ببینم کی میان سیستم آبیاری گلخونه رو چک کنن.
اما صادق یقه‌اش را کشید و مجبورش کرد بایستد.
— پاشو برو حموم، بعد بکپ. فردا صبح هم آیدین می‌یاد دنبالمون. خب؟

خشاب قرص را از دستش گرفت و تنش را به سوی حمام هل داد.
فردا روز سختی بود. بعد از شش سال هنوز برای ایوب شکنجه‌آور می‌گذشت.
آب سرد را با کف و صابون بر تن خودش کشید و سعی کرد فکرش را منحرف کند.

صدای باز و بسته شدن در کمد نشان از جست‌وجوی صادق داشت.
بالاخره حوله به کمر حمام را ترک کرد و با دیدن لباس‌های یک‌دست سیاه روی تخت، چیزی درون دلش فرو ریخت.
صادق دست به مو کشید و آهسته گفت:
— چروکن. می‌برم خونه، لیدا اتو کنه.

قلبش سوزن سوزن شد. به کجا رسیده بود که همسر دوستش باید زحمت صاف کردن چروک‌های لباسش را می‌کشید؟
اما صادق در فکر شبی بود که ایوب باید می‌گذراند. می‌دانست چشم‌هایش تا صبح، به سقف خیره خواهند ماند.
نگاه از لباس گرفت و سوی کشوی لباس‌هایش رفت.
— نیازی نیست.

صدایش خش‌دار و پر از زخم بود.
اما صادق لباس‌ها را در کیسه‌ای چپاند و به ساعتش نگرست.
— به‌نام امشب می‌یاد پیشت. می‌گه درباره‌ی گلخونه باهات حرف داره. یه نیم ساعت، چهل دقیقه چرت بزن رفیق، تا بیاد.
ایوب شلواری به پا کرد و زیر ملحفه خزید.
صادق بی‌صدا، میانه‌ی در ایستاد و به او نگاه کرد.
هیچ دلش نمی‌خواست باز ویرانی هر باره‌اش را ببیند.

سر مزار خم شده بود و می‌دانستند حال خوشی ندارد.
هر سه، با پیراهنی مشکی و چشم‌هایی پر بغض که زیر عینک آفتابی

پنهان‌شان کرده بودند، به او و قامت خمیده‌اش می‌نگریستند.

دست مشت شده‌اش که بر شکمش نشست، آیدین پیش رفت.

— ایوب؟ بریم.

اما او با اخم‌هایی درهم و دستی که می‌فشرد بر تن، گفت:

— نه. زوده. خویم.

صادق سلفون ظرف حلوایی که همسرش حاضر کرده بود را برداشت.

— پس من برم اینا رو پخش کنم.

رضایت نداده بود که لیدا همراهشان شود. نمی‌خواست او دیگر این حال را

ببیند.

قامت ایوب تا شد و پیشانی‌اش به سنگ قبر چسبید؛ اسم‌کنده‌کاری شده‌اش

را بوسید، دوباره و دوباره اسم پریناز را بوسید.

بغضش شکست و هتقی‌اش به دنبال اشک‌هایش آغاز شد.

آیدین پوفی کرد و کنارش نشست.

آرام کردن مرد سیاه‌پوش قامت خمیده، حال دیگر کار حضرت فیل بود!

خانه را بوی خوش غذا گرفته بود.

لیدا با سلیقه‌ی فراوان در حال طبخ قیمه بود و بهنام با کینه به بار ایوب و

پیک در دستش می‌نگریست.

نه می‌خورد و نه آن را زمین می‌گذاشت.

درست نمی‌دانست که ایوب در حضور همسر صادق، چنین کند.

اما انگار حالش از کنترل خارج شده بود.

صادق کلافه برخاست و به آشپزخانه رفت، کنار همسرش ایستاد و زمزمه

کرد.

— خانم تموم شد؟

لیدا چشمان مهربانش را به همسرش داد.

— آره عزیزم. سالاد درست کنم تمومه.

لبش را جوید و می‌دانست که آیدین بیاید خانه را روی سرش گذاشته و کل ساختمان را می‌لرزاند!

پس صدایش را به زیرتر آورد و گفت:

— لیدا جان، بهتره بری خونه. آیدین بیاد ممکنه یه اتفاقی بیفته که درست نباشه ببینی.

اخم میان ابروهایش نشست، ملاقه را لبه‌ی دیگ گذاشت و سویش چرخید.

— صادق؟

لبخندی لبش را مزین کرد.

— جان؟ سویچ رو از جیبم بردار و برو. اگرم خواستی برو خونه مامانت اینا.

یا نه، سر راه غذا بگیر و برو خونه. سالاد رو خودمون درست می‌کنیم.

لیدا لب جلو داد و چشم‌هایش را درشت کرد.

صادق دستی به موهای پشت سرش کشید و ابروهایش را بالا داد و گفت:

— لاله‌الله. می‌ری لیدا؟

ظروف را روی میز چید.

— آره عزیزم. می‌رم خونه مامان اینا. اگر خواستی بری خونه بیا اون‌جا دنبالم.

با آژانس می‌رم.

و قبل از مخالفت همسرش سوی اتاق رفت، مانتو را روی تونیک بلندش تن

زد و با اجازه‌ای گفت ایوب با لبخندی تلخ و حسی گیج، پاسخش را داد.

صادق بوی خوش غذا را به ریه‌هایش فرستاد و رو به بهنام گفت:

— بهنام سالاد شیرازی یا کاهو؟

و صدای عصبی دوستش بلند شد.

— هر کوفتی می‌خوای درست کنی، درست کن. فقط بیا این رو از دستش

بگیر!

عملا در برابر ایوب، هیچ‌کدام جز آیدین قدرتی نداشتند. چون او هم یکی

بود مانند خود ایوب، فقط کنترل شده‌تر!

سبد کاهو را از یخچال بیرون کشید و آن‌ها را یک‌به‌یک روی تخته خواباند و

با کارد به خدمت‌شان رسید!

هر کدام را قطعه قطعه کرد و وقتی قصد داشت گوجه‌ها را به همین سرنوشت دچار کند، صدای به هم کوبیدن در نشان از حضور آیدین داد.

و ثانیه‌ای بعد که صدای فریادش بلند شد، کاملاً حضورش را اثبات کرد.

— تو باز مشغول اون زهرماری شدی؟

احساس خطر کرد که دست از کار کشید و میانه‌ی در آشپزخانه ایستاد.

ایوب پیک را بالا فرستاد و با زهرخندی به آیدین خیره ماند که خونش از عصبانیت قل قل می‌کرد!

با قدم‌هایی بلند سمت ایوب رفت و لیوان کوچک را از دستش کشید.

اما ایوب به تلافی بطری را بالا گرفت و لب به آن چسباند که آیدین زیر آن زد و با صدای بدی بر زمین افتاد.

حال خوشی نداشت. فقط می‌خواست فراموش کند. خودش هم می‌دانست راه درستی نیست اما دست‌آویز دیگری نمی‌یافت.

دلش می‌خواست تا می‌تواند آیدین را بکوبد اما تن خودش کوفته شده بود. نای دست به یقه شدن را نداشت.

پس تنش را به پشتی مبل سپرد و چشم بست.

دو مرد دیگر نفس راحتی کشیدند اما آیدین هنوز با چشم‌هایی به خون نشسته نگاهش می‌کرد.

آن قدر که بالاخره به‌نام پیش رفت و دستش را کشید تا گوشه‌ای بنشیند.

ساعتی بعد، چهارمرد در سکوتی محض و سنگین، آرام غذا می‌خوردند و هر چهار نفر می‌دانستند این شرایط، احتمالاً بارها و بارها تکرار خواهد شد.

همه‌ی دنیا می‌چرخید و می‌چرخید. صدای گریه‌ی بچه‌ای می‌آمد. صدای جیغ زنی...

چرخش که تمام شد، نعره‌ی بلند یا ابوالفضل را شنید. نزدیک گردنش می‌سوخت. تنش خیس بود انگار. چیزی به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد.

دوست داشت فریاد بزند. نمی‌شد. صدای گریه قطع شده بود. صدای جیغ هم. با هول در تخت نشست. تمام تنش خیس بود. نفس نفس‌زنان به در و دیوار نگاه کرد.

فقط یک کابوس بود. یک کابوس!

با تنی داغ و کوفته، پا از اتاق بیرون گذاشت و سرش بوم بوم نبض می‌زد.

احساس می‌کرد در تنش آتش به پا کرده‌اند.

می‌سوخت و می‌سوخت و می‌سوخت.

خود را به حمام رساند.

تن به آب سپرد.

پیشانی به دیوار زد و سعی کرد فراموش کند.

کابوس‌ها گاهی تار مویی با واقعیت فاصله دارند.

سر خرگوش کوچک را نوازش کرد، حیوان هنوز آن قدر جان نگرفته بود که از مادرش جدا شود.

خرگوش ماده خودش را می‌خاراند و خرگوش نر هم بی‌وقفه می‌خورد.

به باقی توله‌های‌شان نگاه کرد.

چه قدر تنبل و تپل!

گوش‌های نرمش را بین دو انگشت گرفت و برابر نور آفتاب درازش کرد.

سر درگیربان برد و خفت.

حیوانات جذابی بودند.

دوست داشتنی و سرگرم‌کننده.

تمایلی به سگ و گربه و جانوران دیگر نداشت.

تمام دنیای حیوانات اهلی‌اش، همین خرگوش‌ها بودند.

خرگوش ماده را گرفت و تنش را واری کرد. تازگی‌ها کمی لنگ می‌زد.

زخم و نشانه‌ای از جراحت نیافت. سر بلند نکرده بود که به‌نام، که دقایقی بود نظاره‌اش می‌کرد گفت:

— به بهار می‌گم یه نگاه بهش بندازه. منم فهمیدم یه ذره بد راه می‌ره.
با تعجب نگاهش کرد.

— کی او مدی؟

مقابلش نشست و باقی بچه خرگوش‌ها را جلوی آفتاب گذاشت. دیگر وقتش بود که کمی به خود تکان دهند اما تنها به خروج از لانه اکتفا می‌کردند.
پای کوچک یکی از آن‌ها را لمس کرد و گفت:

— تازه او مدم. سیستم آبیاری رو چک کردن. مشکل از پمپ بوده نه دستگاه‌ها. تعمیرکار داره درستش می‌کنه. یه نیم ساعت می‌گه کار می‌بره.
گوجه‌ها رو هم برداشت کردن. می‌خوام فصل کاشت بعد، کلا یه سالن رو بهش اختصاص بدم. درآمد بیشتری داره.

بی‌حرف با تکان دادن سر موافقت کرد و برخاست. دستی به کمر گرفت و گفت:

— یه کم این بیرون بمونن هوا بخورن. شپش گذاشتن از بس تو اون لونه موندن. زیادی تنبلن!

بهنام شانه به شانه‌اش ایستاد و گفت:

— ایوب؟ نمی‌خوای تمومش کنی؟

مدت‌ها بود قصد داشت سر صحبت را باز و او را وادار کند که حداقل حرفی بزند تا شاید اندکی از غصه‌ای که بر دلش سایه می‌انداخت، کاسته شود ولی ترس داشت. از واکنش و عکس‌العمل‌هایش که بی‌شک تند و هیستریک بودند.
با اخم نگاهش کرد. منظورش را نفهمیده بود. بنابراین پرسید:

— درباره‌ی چی؟

بهنام این‌پا و آن‌پا کرد، زبان روی لب کشید. باید چه می‌گفت که به هم نریزد؟
پشیمان شد.

به ثانیه نرسید که از حرفی که زده بود، پشیمان شد. بنابراین سری تکان داد و قدمی پس رفت.

— هیچی بی‌خیال.

اما ایوب بازوی او را گرفت چون می‌دانست بهنام آدمی نیست که بی‌دلیل حرفی بزند.

— حرفت رو بزن بهنام. نمی‌خوام اگه چیزی مربوط به منه ناگفته بمونه.
و او را در منگنه قرار داد.

بهنام نگاه از چشمان کنکاش‌گر ایوب برداشت و به زمین دوخت.

— ایوب، داری زندگیتو حروم می‌کنی. برای این حال فقط یه درمون هست.
تمومش کن این...

خواست لبش را تکانی دهد به ادامه حرف، که دست ایوب به نشانه‌ی سکوت بالا آمد.

— هیس! هیچی نگو بهنام. نشنوم. می‌خوای حرمتی بینمون بمونه دهنت رو ببند!

و بعد چشمان خشمگینش را از او گرفت و روی زانو نشست و تمام تلاشش را بر این گذاشت تا عصبانیتی که در میان رگ‌ها و عضلات بازوهایش می‌جوشید را بر سر حیوانات بیچاره خالی نکند.

بهنام نجی کرد و بازوی او را گرفت، می‌دانست که این چنین از کوره به در می‌شود و برای همین در گفته‌هایش تردید کرد. حرف‌هایی که سال‌ها می‌خواستند بزنند و جراتش را نداشتند و اگرگاهی شجاعت به خرج داده و تمام آنچه که در فکر و دل داشتند را در قالب جمله‌ای کوتاه برای آغاز یک گفت‌وگوی نه‌چندان دوستانه بیان می‌کردند، همیشه با واکنش‌های تند و پرخاشگرانه‌اش روبه‌رو می‌شدند و هر بار هم تلاش مذبحانه‌شان را برای این صحبت ناموفق تکرار می‌کردند. با لحنی خلع سلاح شده و شاید پشیمان گفت:

— باشه. باشه. دیگه هیچی نمی‌گم. ایوب! کشتی حیوونا رو...

و خرگوشی که از درد و فشار دست او در حال ناله بود را، آرام از میان دستانش گرفت.

صورتش سرخ بود و ابروهایش به هم پیوند خورده.

ایوب برخاست و با قدم‌هایی بلند از او دور شد.

نمی‌خواست آن‌جا باشد، جایی که حرف از بازگشت به میان آمده بود.
حداقل در آن روز دیگر نمی‌خواست آن‌جا باشد!

صدای برخورد ظروف به یکدیگر، انگار تکانی بود که به مغز خواب
رفته‌اش می‌دادند.

ذره ذره هوشیارش می‌کرد.

سرش درد داشت و همین‌طور معده‌اش.

در خود مجاله شد و به پهلو خوابید.

خمار بود و گویی همه‌ی وزن دنیا بر سرش سنگینی می‌کرد.

دلش می‌خواست فریاد برآورد که هر کسی که هست، از تولید آن همه
سروصدا دست بردارد.

عصبی شد، به مانند همیشه.

دست لبه‌ی تخت گرفت و سعی کرد برخیزد. دو گام نرفته، سرش گیج زد و
سقف و دیوارها جایشان را با یکدیگر عوض کردند.

به زمین خورد، آن‌قدر محکم که در آن حال هم، درد زانوهایش را درک
می‌کرد.

آیدین دو دقیقه‌ای بود که تکیه زده به چهارچوب در؛ حالش را می‌پایید.
هر چه می‌کشید، حقتش بود.

گاهی اوقات احساس می‌کرد در ایوب، حسی به عنوان اراده وجود ندارد و
انگار خدا آن را از آپشن‌هایش هنگام خلقت حذف کرده بود.

ولی بعد پشیمان می‌شد. این مرد سه سال زجر کشید و بعدشش سال دیگر
هم به دنبالش!

نه سال بود نه زندگی راحتی داشت، نه خواب راحتی.

حتی خوراک و غذایش را با درد و عصبانیت می‌بلعید و کمک‌های بی‌دریغ
دوستانش، هیچ نتیجه‌ای برای او نداشت.

بالاخره وقتی قصد کرد به او برای برخاستن یاری برساند که دید؛ چگونه

سرش را برگردن، صاحب نیست.

جلویش زانو زد و دست سویس دراز کرد.

— می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ می‌خوای چی رو به رخ بکشی؟ ایوب!
پری، تموم شد و رفت! بفهم اینو بفهم!

بازویش را میان انگشتانش چلانید و سعی کرد بلندش کند.

اما انگار خوردن آن ممنوعه‌ها، بر وزنش هم تاثیر گذاشته بودند.

تنش را روی تخت انداخت و کف دست به پیشانی چسبانید.

خدا خدا می‌کرد حال و روز تنش را به هم نریزد. یعنی از این بیشتر به هم
نریزد!

کشوی میز کنار تخت را بیرون کشید و خشاب قرص را میان پنجه‌هایش
چرخاند.

پوفی کرد و به ساعت نگاه کرد.

هنوز تاثیرات مست‌کننده‌هایی که عقل از سر ایوب پرانده بودند، از بین
نرفته. پس باید اندکی صبر می‌کرد تا قرص را به خوردش دهد.

روی زمین کنار تخت نشست و آرام گفت:

— چاره‌ات یه فصل کتکه. اون قدر که جونت از دماغت درآد!

و فکرش هم آزارش می‌داد، که وقتی باز از تماس‌های بی‌پاسخش کلافه شد؛
او را در چه حالی و اوضاعی یافت.

بهنام گوشت به سیخ می‌کشید و بلند آواز می‌خواند.

صادق کنار منقل ایستاده بود و جلز و ولز زغال‌ها را تماشا می‌کرد.

و ایوب با اخم‌هایی درهم و نارضایتی تمام، جوجه‌ها را بر سیخ ردیف
می‌کرد!

برنامه‌ی جمعه‌های آخر ماهشان بود و همیشه هم، وظیفه‌ی جوجه‌های
پرورده شده به عهده‌ی ایوب!

آن هم پر از پیاز و زعفران و ادویه!

ناراضی به آیدینی نگاه کرد که به مانند تازه‌عروسان، با نوک انگشت گوجه‌ها را با سیخ سوراخ می‌کرد.

— پوست دستت خراب نشه یه وقت. بیا کمک من زودتر از شر اینا خلاص شم!

اما آیدین شانه بالا انداخت.

— هر چی فکر مشغول‌تر باشه بهتره!

کارش که تمام شد بی‌توجه به چهره‌ی ایوب که گویی می‌خواست سر به تنش نباشد، به سوی بهنام رفت و شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد.

هر دو نیم‌نگاهی به ایوب کردند و بهنام آهسته پرسید:

— دیگه که نداشتی چیزی براش بمونه؟

سیخی را برداشت و به چشمانش نزدیک کرد.

— نه. همه رو خالی کردم تو دستشویی. لامصب تا دو روز بعدش می‌رفتی،

بوش آدم رو می‌گرفت!

بهنام با چهره‌ای درهم نگاهش را به او داد.

— گندت بزنی!

خندید و شانه بالا انداخت.

— خب چی کار می‌کردم؟ من می‌گم آخه نغله، نخور. می‌دونی که برات ضرر

داره چرا حرف گوش نمی‌دی؟ اصن انگار کر تشریف داره مرتیکه! دارم واسه

دیوار حرف می‌زنم. منم عصبی شدم رفتم ریختم تو دستشویی!

بهنام بالاخره از مسئولیتش فارغ شد و رو به صادق گفت:

— به خانم گفتمی ناهار پیش مایی دیگه؟

صادق دست مسلح به بادبزنش را بالا برد.

— آره داداش، حله. بردمش خونه‌ی مامانش.

بهنام هم سری تکان داد و دوباره رو به آیدین کرد و با دیدن او که تقریبا

بینی‌اش را به سیخ چسبانده بود، غر زد:

— جای دیگه گیر نیاوردی؟ دماغت رو بکش اون‌ور...!

آیدین بو کشید و با حظی وافر گفت:

— نه گوشتش تازه‌اس!

و جوابش چشم‌غره‌ای از جانب رفیقش بود.

ایوب هم در سوی دیگر، کلافه سیخ جوجه‌ها را بر سینی کوفت و داد زد:

— من غلط بکنم دیگه جمعه‌ها با شما جایی بیام!

برخاست و پاکویان برای شستن دست به داخل خانه رفت و آیدین با

نیش‌خندی رو به بهنام گفت:

— حالا فکر کرده مثلا روز دیگه بریم، نمی‌دیم جوجه‌ها رو سیخ بزنه؟

و با فکر چهره‌ی برزخی ایوب، خنده‌ی موزیانه‌اش وسعت بیشتری گرفت.

نور آفتاب بر چهره‌اش می‌تابید.

پرده‌ی حریر اتاق با هر وزش باد تکان می‌خورد و به رقص در می‌آمد.

سایش ملحفه‌ی خنک روی تنش، حس خوبی به او می‌داد.

لبخندی زد و با دست به دنبال او گشت.

وقتی نبودش را حس کرد، ترسید. لرزید. از جا پرید!

نه خودش بود نه اثری از او.

به سختی خودش را از ملحفه که دور تنش پیچیده بود، خلاص کرد و افتان و

خیزان از اتاق بیرون زد.

او گوشه‌ی سالن نشسته و سر روی زانو گذاشته بود.

لباس در تنش کج و معوج و نامرتب بود.

روبه‌رویش زانو خم کرد و نالید:

— پری؟

چشمان سرخش گویی دست‌هایی قوی بودند که کمره‌ی زمین را بلند کرده و

بر سرش کوبیدند. دنیايش در یک لحظه، ویران شد و پاهایش سست.

با کوبیده شدن ساعدی به بازویش، از فکر و خیال در آمد. آیدین سر تکان

داد.

— چیه؟ همچین اخم کرده که انگار گرگ زده به گله‌اش. چته؟
ابروه‌هایش با شنیدن صدای آیدین بی‌آنکه بداند و یا بخواهد، بیشتر در هم
گرفته خوردند.

آیدین با تعجب به او بی‌نگریست که رنگ صورتش در حال تغییر بود.
— یا حضرت عباس! تو که باز داری گوجه‌ای می‌شی. چی گفتم مگه؟
بهنام از سروصدای آن‌ها، بالاخره خودش را از شر تماس شرکت لیزینگی که
شرایط خرید قسطی خودرو را توضیح می‌داد، رهانید و به اتاق آمد.
— چیه؟

آیدین برخاست. دلیل به هم ریختگی‌اش را نمی‌دانست و در چنین زمانی،
در برابر او نه می‌توانست از خود دفاع کند و نه داد و بیدادی سر دهد تا او را وادار
به عقب‌نشینی نماید.

کلافه، شانه‌ای بالا انداخت و از کنار بهنام گذشت.

— نمی‌دونم قاتیبه طبق معمول!

با بیرون رفتنش بهنام سر چرخاند و به مرد روبه‌رو نگریست. ایوب دندان بر
هم می‌سایید و به مانند همیشه معلوم نبود در کدام فکر و خیال غرق شده.

تا کی باید پرخاش‌هایش را تحمل می‌کردند؟

با بی‌حوصلگی برگ‌های زرد شده را درون سطلی می‌ریخت و سری به
افسوس تکان می‌داد.

گوشه‌ای دیگر بهنام نشسته و عزای گل‌ها را گرفته بود.

ضرر بزرگی برایشان بود.

به تازگی برای رونق و گسترش سالن گل‌ها اقدام کرده بودند و حال از دست
رفتن نیمی از کاکتوس‌ها و درصدی از بنجامین‌ها، برای آن‌ها چیزی شبیه فاجعه
می‌نمود.

دست به شانه‌ی بهنام زد.

— اولین بارمون نیست که. مگه قبلا دوباره از نو شروع نکردیم؟! پاشو! پاشو

یه کمک برسون.

اما خود بهنام هم می‌دانست امتحان دوباره، خرج زیادی روی دست آن‌هایی
می‌گذارد که به تازگی داشتند جان می‌گرفتند.

ایستاد و نگاهش بر زمین بود.

— شرمنده ایوب. اصرار خودم بود. باید مسئولیتش رو هم قبول می‌کردم
ولی خب... شرمنده‌ام. ضررش هم پای خودم!

ایوب بی‌حوصله او را به جلو هل داد و متوجه نمی‌شد که چرا نمی‌فهمند که
همه به یک اندازه مقصرند؟

— ببند دهنه رو بابا. تو سود همه شریکیم، تو ضرر هم همین‌طور. مگه
دفعه‌ی پیش من باعث نشدم ضرر کنیم. مگه اون دفعه آیدین مقصر خرابی
تهویه‌ی گلخونه نبود؟ همه توش شریک شدیم. پس چرت نگو. نگران نباش. از
این بدترش رو هم از سر گذروندیم.

و بهنام می‌اندیشید به زمستان دو سال پیش؛ وقتی سرما تمام گیاهان را از
بین برد، بر اثر یک اشتباه و آسیب دیدن سیستم گرمایشی و تهویه.

هنوز هم وقتی گیاهان زرد و سرخ شده، چروکیده و مچاله شده را به یاد
می‌آورد، گویی کسی میخ روی اعصابش می‌کشید.

زیانی که دیدند و تمام وقایع بعد از آن را تا عمر داشت از خاطر نمی‌برد.

و ایوب...

او از آن مزرعه بیش‌ترین سهم را داشت و از سودی که نصیب‌شان می‌شد
کم‌ترین قسمت را می‌برد.

به هنگام ضرر و نیاز به تعمیر هم، اکثر مواقع او بود که هزینه‌ها را بر عهده
می‌گرفت و اصرارهای دوستانش هیچ نتیجه‌ای در تغییر رویه‌اش نداشت و
همین هم بر وزن شرم و ندامتی که بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد، می‌افزود.

صادق سطل ضایعات را از دستش گرفت.

— چی کارشون کنیم بهنام؟ آفت و شتک دارن؟ خرابین؟

بهنام آهی کشید و هنوز نگاهش پی آن‌ها بود.

— نه. خراب نیستن. یه چاله بکنین پشت گلخونه، بریزین اون تو. خودشون خاک می‌شن، جایی رو هم نمی‌گیرن.
صادق سری تکان داد و گفت:
— کاکتوسا چی؟
بهنام با دست، پیشانی‌اش را محکم فشرد و چیزی به دیوانگی‌اش نمانده بود.

— چه می‌دونم. نمی‌دونم! هر غلطی می‌خواین بکنین!
و با قدم‌هایی بلند از آن‌ها فاصله گرفت.
ایوب دستی به شانه‌ی دوستش زد.
— بذار یه کم آروم‌تر شه، ازش بپرس. ناراحته. این دو مین‌باره این‌طوری می‌شه تو این سه چهار ماه. عصبانیه.
صادق قصد رفتن کرد که میانه‌ی راه بازگشت.
— راستی خواهرزاده‌اش زنگ زد. گفت داریم می‌ایم این‌جا. ماشینمون خراب شده، داریم پیاده می‌ایم.
چشم‌های ایوب گرد شدند.

— پیاده؟ این همه راهو؟ خل و چلن مگه؟
و صادق گردنی به معنی ندانستن کج کرد.
هر دو به دنبال بهنام رفتند که ایوب با صدای بلندی او را خواند.
— بهنام! بهنام برو زنگ بزن به بهار. ببین چی می‌گه این دختره!؟

پدال زیر پایش را محکم‌تر فشرد و هم‌زمان با افزایش سرعت خودرو، بلندتر غر می‌زد.

— یه ذره عقل تو کله‌اشون نیست. گفتم هر وقت داری می‌یای یه زنگ به من بزن، می‌یام دنبالتون. !!! دختره‌ی خودسر. حالا الان خوبش شد؟ من که میدونم از همین باشگاه افتادن دنبالشون ایوب نگاهی به عقربه‌ی سرعت انداخت که هر لحظه بالاتر می‌رفت.

— حالا از کجا می‌دونی مال باشگاهن؟
بهنام دنده را تعویض کرد و تقریباً داد زد:
— مگه کی غیر از اونا این‌ورا می‌پلکه؟ نگفته یکی می‌گیره ما رو می‌کشه، می‌دزده؟ یه بلایی سرمون می‌یاره؟ دهنمون رو پر می‌کنم و می‌گیریم دکتر و مهندس! ولی جز چهارتا دختر بچه‌ی ساده‌ی بی فکر نیستن... آها! اوناهاشن.
و با دیدن ماشین گرانقیمتی که آهسته به دنبال دو دختری می‌آمد که تقریباً با گام‌های بلندشان، حالتی شبیه دویدن را به نمایش می‌گذاشتند، خون هر دو مرد به نقطه‌ی جوش رسید.
و در معادله‌ی ذهن ایوب، عزیزان و دوستانش مساوی با عزیزان خودش بود صورت هر دو دختر سرخ بود و معلوم، که ترسیده‌اند.
بهنام با حرکتی دیوانه‌وار جلوی ماشین‌شان ایستاد و پیاده شد.
— مرتیکه‌ی بی‌شرف. ناموس نداری افتادی دنبال ناموس مردم؟
اما ایوب سوالی برای پرسیدن نداشت!
در چهارچوب فکری او، چنین مزاحمت ایجاد کردن برای دو دختر در چنین شرایط و محلی، به مانند آدم‌ربایی و سلب امنیت بود!
پس قفل فرمان را از سمت بهنام برداشت و پیاده شد، رو به دخترها فریاد کشید.
— برین تو ماشین!

و قبل از آن‌که بهنام فرصت کند، قفل فرمان را محکم بر شیشه‌ی خم خودرو کوبید!

بهار کیسه‌ی یخ را زیر بینی ایوب می‌فشرد و هم‌زمان فین فین می‌کرد.
اعصاب مرد را به بازی می‌گرفت ولی خودش هم تقصیری نداشت. به طرز بدی ترسیده بود.
وقتی آن‌ها به دنبال‌شان می‌آمدند، هر فکر وحشتناکی به ذهنش خطور کرد.
هر چه که بود، حتی دامپزشک مملکت هم، ترس، جزیی از احساساتش را

تشکیل می‌داد.

احساس امنیت نمی‌کرد از کسانی که تنها اسم انسان را یدک می‌کشیدند و به دنبالشان سایه‌ای از سیطان بود.

ایوب مجاش را از روی ماتو گرفت.

— دختر. بیشتر داغونش کردی!

آیدین سری به افسوس تکان داد. وقتی به مزرعه بازگشت، باور آنچه می‌دید برایش سخت بود و نمی‌توانست بفهمد چرا صورت دوستانش خونین و مالین است!

— آخه چرا زدیشون؟

بهنام دستی به روی گونه‌اش کشید.

— فقط اونا رو؟ خون جلوی چشمش رو گرفته بود، منم زدا! من می‌خواستم بگیرمش ساعدم خورد تو بینی‌اش. من نمی‌دونم چرا به جونشون افتاد. منو دیدن به غلط کردن افتادن. دو تا جغله بچه بودن. رو هم سنشون پنج سال ازت بیشتر بود!

صادق برخاست و کنار ایوب ایستاد. بهار منظورش را فهمید و کنار رفت.

— خوبه شکایت نکردن. زدی ماشینشون رو داغون کردی. یه عالمه هم که خودشون رو مستفیض کردی. دیگه کار دیگه‌ای هم کردی بگو! یه وقت زشت نباشه جنازه‌اشون رو تحویل ننه باباشون ندادی!

ایوب برزخی شد. هنوز اعصابش مختل می‌شد وقتی تصور می‌کرد چه ترسی به دل آن دو دختر ریخته‌اند. به خصوص شیدایی که رنگ به رو نداشت و می‌لرزید.

— افتاده بودن دنبال ناموس مردم. شکایت هم می‌خواستن بکنن؟ دیگه چی؟! یه مشت عوضی ریختن تو کوچه و خیابون، نفس زن و دختر مردمو کردن تو شیشه!

صادق دست بر شانهِ ایوب گذاشت. او را درک می‌کرد.

— ایوب آرام‌تر. حالا دیگه همه هم اینطوری نیستن. آدم درست و حسابی

هم کم نیست... از این بی‌شرف‌ها هم هست به هر حال... تازه خودشون هم می‌دونستن تقصیر کارن.

ایوب عصبی و پریشان سر به زیر انداخت و لب جوید.

آیدین لیوانی آب برایش ریخت و به دستش داد.

— خسارت دادین بهشون؟ این‌طور که شما می‌گین دیگه چیزی از ماشینه نمونه!

بهنام خندید و از درد گونه‌ی ورم کرده‌اش چهره در هم کشید.

— آگه می‌دیدید آیدین! چنان افتاده بود به جون ماشین مردم. می‌رفتم

بگیرمش، قفل فرمون رو طرفم می‌گرفت من در می‌رفتم!

صادق خنده‌اش را با نگاه خشن ایوب خورد. وقتی یاد چهره‌ی رنگ پریده‌ی

پسرها می‌افتاد، می‌دانست ایوب آن روی دیگر خود را نمایان کرده است!

— مثل این‌که از بچه‌های باشگاه بودن. چون وقتی خانم‌ها رو آوردیم مزرعه ازمون جلو زدن، ماشینشون یه کم بالاتر بود. شانسی گفتم برم باشگاه. رفتم. اول پشت سرم رو نگاه کردن ببینن ایوب اومه یا نه وقتی دیدن نیست شروع کردن به شاخ و شونه کشیدن. آی خدا می‌خواستم اون لحظه بگم الان ایوب این‌جا بود هم این‌طور اولدورم بولدورم می‌کردین؟! خلاصه راضی شون کردم به خسارت. هر چند حقشون بود یه پاپاسی هم بهشون نمی‌دادم. ولی گفتم شر نشه، کینه‌نگیرن بیان تلافی کنن!

ایوب که اندکی آرام شده و در فکر فرو رفته بود، با شنیدن این حرف باز آتش درونش گُر گرفت.

— غلط می‌کنن! بیان تلافی کنن ببینن چه طوری از خشتک آویزونشون

می‌کنم.

صادق چشم و ابروی آمد و اشاره‌ای زد به دخترها.

— زشته آقا. آرام! هر چی باشه زدی ماشینشون رو داغون کردی. خودشون

که هیچی! وقتی رفتم اون‌جا، یه ذره داد و بیداد کردن بعد دو سه تا از قدیمی‌ها

که ما رو می‌شناختن پادرمیونی کردن. قضیه رو که گفتم حق رو بهمون دادن.

اون قدر باهاشون حرف زدم خودشون هم اعتراف کردن اشتباه کردن. دو تا بچه بودن.

صادق سعی می‌کرد کدخدامنشانه میانه را بگیرد و او را آرام کند ولی نمی‌دانست که این حرف‌ها ایوب را می‌آزارد. بچه بودن دلیل چنین خبیطی می‌شد؟ که از حریم مردم سلب آسایش کنند؟

— بچه بودن؟ سن خر رو داشتن بعد بچه بودن؟ یکی تو این بر و بیابون مزاحم خواهر و مادر خودشون می‌شد و باعث می‌شد از ترس زهره ترک بشن، چی کار می‌کردن؟

حرفش آن‌ها را به سکوت وادار کرد. به او حق می‌دادند. بهنام هنوز آرامش نداشت اما وقتی جلز و ولز ایوب را می‌دید، ترجیح می‌داد تویخ دخترها را به تاخیر بیندازد تا نفتی بر آتش او نشود.

صادق روبه‌روی ایوب نشست و با کنترل درجه‌ی کولر را از هجده به هفده تغییر داد.

— عزیز من حق داری. ولی لازم نبود این قدر خشن برخورد کنی. آگه بلایی سرشون می‌آوردی چی؟ حالا که به خیر گذشت ولی خانما، شمام که می‌دونین این‌جا چه قدر دوره، همین طوری بی‌خبر و خودسر راه افتادین که چی؟ و با اخم به بهار و شیدا نگریست که سر در یقه بردند. ایوب برخاست و کف دست روی معده فشرد، رو به بهنام پرخاش کرد.

— بیا. دیدی چی شد امروز؟ بعد می‌گی این‌جا بیان کار کنن! و اصلا به روی خود نیارورد که خود از ابتدای امر موافق حضورشان بود. هر چند با شرایطی!

نفس نفس زنان پشتش را نشان آنان داد و قصد کرد که اتاق را ترک کند اما هنوز تصمیمش به اندازه‌ی دو گام هم عملی نشده بود که صدای ریز و آهسته‌ای آمد. — درسته. ما اشتباه کردیم. ولی به کارکردنمون مربوط نیست. درسته که ما هم باید مراقب می‌بودیم، ولی تاوان خبط و خطا و اشتباه و حماقت دیگران رو هم ما باید بدیم و جاش حرف بشنویم؟ همه چیز دوطرفه‌اس، یعنی اگر ما کار

نکنیم، مردا مزاحم خانما نمی‌شن؟ ربطی به کار و شغل ما نداره. رفتار ما و بی‌خبر او مدنمون اشتباه بود ولی این حرفتون رو قبول نمی‌کنم که پیشنهاد معقول آقا بهنام رو زیر سوال ببرین.

با ابروهایی بالا رفته، نم‌نمک سر چرخاند و نگاهش را به چهره‌ی دخترک داد.

صادق هم با تحسین او را می‌نگریست. در نظرش این دختر بهترین جواب را به کلام کوتاه ولی پر معنی و کنایه‌ی ایوب داد.

آیدین دست به سینه و با لبخندی که نشانگر رضایتش بود چشم بین او و ایوب می‌چرخاند. گاهی بدش نمی‌آمد کسی جواب او را بدهد!

اما برای ایوب خشمگین، حرف دخترگران آمد.

— هه خانم رو باش. درسته من واسه خاطر شما دو نفر با اون دو تا بی‌شرف دست به یقه شدم ولی آگه اختیارتون دست من بود، جفتتون رو به دو تا کشیده‌ی آبدار مهمون می‌کردم!

اخم‌های شیدا درهم شد و در نظرش این مرد دیوانه آمد.

— خدا رو شکر نیستین. چون بابای منم تا حالا به خودش اجازه نداده دست روم بلند کنه. ما دختریم، برده که نیستیم! اون کشیده رو بزنین تو گوش آدمایی که به خودشون حق میدن هر جا زن و دختر دیدن بیشعوری خودشون رو به رخ بکشن! جواب ایوب پوزخندی بود و نگاهی از نوک پا تا پیشانی دختر.

در نظرش زیادی گستاخ و حاضر جواب می‌آمد. به آنچه در ابتدا از خود نشان داد نمی‌مانست.

بیرون رفت و دردش را پنهان کرد.

صادق با مهربانی رو به دو دختر نمود.

— به دل نگیرین. آگه حرفی زد واقعا منظورش اون نبود. عصبانی شده دیده مزاحمتون شدن بهنام اما اخم‌هایش را به هم رساند. در نظرش ایوب تا حد زیادی حق داشت. آن‌ها نباید بی‌خبر و بی‌فکر به جاده می‌زدند آن هم با اتومبیلی که از همان ابتدا معلوم بود آن‌ها را در میانه‌ی راه جا می‌گذارد!

پس رو به بهار تشر زد.

— ولی شما دو تا به تنبیه حساسی می‌خوانین. عقل نکردین به زنگ بزین که ما داریم می‌یایم اون‌جا. من صد بار به تو بهار، نگفتم آگه خواستین بیاین به خبری به من بدین؟ نگفتم تو این آوارستون، یکی خفتتون کنه هیچ‌کس به دادتون نمی‌رسه؟

بهار لب برچید. گفته‌های دایی‌اش که بیشتر به سان برادرش بود، برایش سنگین تمام شد آن هم در برابر جمعی که اگرچه سال‌ها بود دورادور آن‌ها را می‌شناخت، اما با همه‌ی این اوصاف غریبه بودند.

— خب... خب می‌خواستیم بیایم درباره‌ی کلینیک.

صدای بلندی حرفش را برید.

— آقا بهنام. آقا بهنام ایوب خان!

به کسری از ثانیه اتاق از سه نفرشان خالی شد و دو دختر حیران ماندند! صادق زودتر از همه خودش را به مردی رساند که دست به دیوار زده، قامت خمیده کرده و چهره در هم برده بود.

بازویش را گرفت.

— چته؟ چیه؟

ایوب سرش را به چپ و راست تکان داد.

— هیچی...

اما آیدین لطافت صادق را نداشت! یقه‌ی ایوب را گرفت و با خشونت تنش را بالا کشید.

— چه مرگته؟ داری بالا می‌یاری؟ خوبی؟

بهنام دست به دکمه‌های پیراهنش برد.

— یکی از پسرا تو هوا مشت پروند. چی شد؟! خورد به شیکمت؟!

ایوب دستش را پس زد و نفس عمیقی کشید.

— خورد به قفسه سینه‌ام. درد می‌کنه. نمی‌تونم درست نفس بکشم. چتونه

شماها؟ مگه بچه‌ام؟ قیافه‌ها رو! این هوچی بازی‌ها چیه؟!

تک خنده‌ای کرد و با دمی طولانی هوا را به ریه فرستاد که به سرفه افتاد.

بهنام نگران نگاهش می‌کرد. آیدین رو به کارگر گفت:

— یه لیوان آب بیار بینم.

علی‌رغم مخالفت‌های ایوب دکمه‌های پیراهنش را گشود و چشمش به قرمزی‌ای افتاد که کبود می‌شد.

صدای بهار آمد.

— چی شده؟

و سریع از دید او پنهان کرد تنی که، ایوب دوست نداشت هیچ‌کس آن را ببیند!

«جیغ‌های پری شده بود میخ و بر اعصابش کشیده می‌شد.

سعی در کنترل دست‌هایش داشت اما پنجه‌هایش بر صورتش خراش ایجاد می‌کردند.

بازوهای نم‌دارش را میان پنجه‌هایش قفل نمود و تکان محکمی به تنش داد.

— پری... پری! بس کن، پری!

پیشانی‌اش را به سینه خود چسبانده و دست‌هایش دور تن ظریف او حلقه شدند. روی موهایش را بوسید.

— بسه دختر بسه!»

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک گشود و پریشان از خاطراتی که گاه و بیگاه به ذهنش هجوم می‌آوردند، لگدی به صندلی راک نزدیک پنجره کوبید.

مهره‌های کمرش تیر می‌کشیدند، انگار روزگار بر دوشش نشسته و کولی می‌گرفت!

همه فقط به نظاره‌ی شکستنش ایستاده بودند، کسی پیش نمی‌آمد دستش را بگیرد.

نه خوشبختی یقه‌اش را می‌گرفت و بالایش می‌کشید، نه بدبختی خفه‌اش می‌کرد و او را از این زندگی خلاص!